Starting over

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

۲۷

تقریبا ساعت ۸ صبح، خواهرم برای بیدار کردنم، تکونم داد. از اون جایی که راجع به من حرف می زنیم، همه چیز وقتی خواب بودم کاملا درباره ی خواهرم فراموش کرده بودم. هرکی باشه فکر می کنه که من از دیدن یه دختر تو خونه ام وحشت کردم، اما به طور شگفت انگیزی خیلی این احساس رو نکردم.

با ارامشی که در اون شرایط داشتم، موقعیتی که که خواهرم پیشم بود رو به خاطر اوردم.

قبل از اینکه چشمای خواب الودم حتی یک سومش باز بشه، خواهرم گفت: "منو ببر کتابخونه"

بعد از مکث کوتاهی، اضافه کرد، "الان"

بنظر می رسید که برای بیرون رفتن خودش رو کاملا اماده کرده، خیلی وقت بود که تو لباس عادی ندیده بودمش.

روی تخت نشسته بود، دستاش رو توی جیب های ژاکت پشمی خاکستریش فرو کرده بود، پاهاش از تو شلوار کوتاه ابی سیرش بیرون اومده بود، و موهای لطیف تا قد شونه اش همراه با حرکات صورتش تکون می خورد.

مخصوصا پاهاش لاغر بودند، تقریبا با جوراب شلواری سیاهی که روی اون ها کشیده بود مصنوعی به نظر می رسیدند.

من با اکراه از جام بلند شدم، چند تا لباس خشک تا نشده رو از روی جارختی برداشتم و زیر بغلم زدم، و به سمت توالت به راه افتادم.

آب دستشویی اینقدر سرد بود که می تونست یه ادم رو بر اثر شک بکشه، اما چند دقیقه طول می کشید تا به آب گرم برسی، بنابراین من صورتم رو با اب منجمد شستم و سریعا لباس هام رو عوض کردم.

اه، اینجا اپارتمان من بود، چرا باید اینطوری یواشکی لباس هام رو عوض کنم؟

چند تا آه بزرگ کشیدم، من نه خیلی بعد از خواهرم به رختخواب رفته بودم، اما در اخر خوابم کافی نبود.

مثل خیلی از ادم های منزوی، جغد شب بودم، پس برنامه ی سودمند خواب راس ساعت ۱ و بیدار شدن در ساعت ۸ برای من خسته کننده بود.

گذشته از این در چند سال گذشته خیلی بیشتر از زندگی اولم خوابیده بودم،اگه ده ساعت خواب کافی نداشتم ، حالم بد می شد.

خب، احتمالا اینکه ناخوداگاه خیلی زیاد می خوابیدم شاید بیشترش برای سلامتی ام نبود، اما به خاطر این بود که وقتی بیدار بودم بهم سخت می گذشت.

تعجب می کنم، شاید انسان ها زمانی می تونند صبح زود از خواب بیدار بشند که برنامه ی تلویزیونی می خوان ببینن و یا قراری دارن که برن بیرون.

گفته میشه صبح زود بیدار شدن زندگیت رو بهتر می کنه، اما اگه از من بپرسی، داشتن زندگی خوب به تو این اجازه رو می ده که صبح زود از خواب پاشی.

البته، هرچند که من می تونم سه تا ملودی ساعت زنگ دار رو در ان واحد تنظیم کنم، اما بودن دختری که که برای بیدار شدن تکونم میده ، اشکالی نمی بینم که بیدار شم. حتی اگه اون دختر خواهری باشه که رابطه ی خوبی باهاش ندارم، که مدرسه رو پیچونده، که از خونه فرار کرده، برای من فرقی نمی کنه.

اینطور حس می شد که انگار اولین بارم بود که مثل ادم از خواب بیدار شده بودم. برای من عادی بود که یکی دوبار به خواب برم قبل از اینکه واقعا از خواب بیدار شم.

وحتی بعد از بیدار شدنم، تو تختم می موندم کتاب می خوندم و یا با تلفنم ور می رفتم، پس اگه بخوام دقیق باشم، معمولا نزدیک به ده قدم تا از خواب بلند شدنم و از تخت بیرون اومدنم طول می کشید.

پس اره، خواهرم من رو بلند کرد و مستقیما از تخت بیرون اومدن برای من کار خیلی بزرگی بود.

حتی دسامبر هم نشده بود، اما سرمایی که هوا به همراه داشت شبیه اواسط زمستون بود.

تا می خواستیم بریم بیرون، متوجه شدم که خواهرم چقدر لباس کمی پوشیده و رفتم تا براش کت مد روزی بیارم.

.... وقتی اینطوری رفتار می کنم، طوری به نظر می رسه که انگار من برادر بزرگتر دلسوزیم، نه؟ اما اگه بخوام رک باشم، حداقل کاری که می تونستم رو انجام می دادم تا کمتر ادم وحشتناکی به نظر برسم.

بیشترین محرکم این بود که می ترسیدم بعدا به طور اساسی مقصر شناخته بشم.

خواهرم بمن که کت رو نگه داشته بودم طوری که انگار می خواست بگه "خودت بپوشش"نگاه می کرد، بعد از دستم قاپیدش.

استین هاش کمی براش بلند بود، اما کت خیلی بلندی بود، پس خیلی عجیب و غریب به نظر نمی رسید.

من یه کت سبز پوشیدم که از زمان دبیرستان می پوشیدمش، با تنبلی بند چکمه هام رو گره زدم، و در رو باز کردم.

باد سرد به پوستم خورد، و در کسری از ثانیه می لرزیدم، سوار ماشین شدیم، تمام راه رو تا انتها بخاری روشن کردم، و باهم تا وقتی گرم شدیم درون ماشین نشستیم.

۲۸

اولین کلمه ی خواهرم وقتی تو صندلی مسافر مینی کوپرم نشست این بود که،" بوی تنباکو می ده."

هرچند، تقصیر من نبود، بابام عادت داشت بعضی مواقع باهاش رانندگی کنه، و از وقتی که به من داده شده بود این بو رو می داد.

هرچند نگاهی به صندلی عقب انداخت، که یک چهارمش "کثیف" بود، و این دیگه صد در صدش تقصیر من بود.

صندلی عقب بهم ریخته بود، کتاب های درسی و وسایل کلاس هام، کیسه های فروشگاه های خوار وبار فروشی پر از بطری های آب و جعبه های خالی بنتو، حتی ژاکت های پرت شده و کفش هام اونجا بودند.

زمان هایی بود که من برای مدت طولانی تو ماشین میشستم برای اینکه همزادم رو تعقیب کنم، اما مشکل واقعی این بود که فقط من در این ماشین بودم.

اگه کسی رو داشتم که همیشه به خاطرش رانندگی می کردم، حتی اگه تلاش زیادی لازم داشت تمیزش می کردم، احتمالا!

این دقیقا شبیه به این که اگه بخواین شیک پوش باشین، کاری رو می گیرین که شما رو در معرض دید همه قرار بده!

"بو میده و کثیفه" خواهرم تکرار کرد.

"اطلاعات زیادی راجع به صاحبش بهت می ده" معنی و مفهومش بود. خواهرم خیلی بارش بود؛ ایول!

اما من می گم که درست میگه، بی نظمی اپارتمان و ماشین انعکاس وضعیت ذهنی صاحبش بود.

اگه تو "زندگی ۵۰+" داشته باشی، تو به احتمال زیاد برای چیزهای کوچیک تلاش می کنی تا به ۵۱+ برسونیش. اما اگه تو در حد ۵۰ – باشی، انقدر ارزش نداره که به سمت ۴۹ – حرکت کنی.

Starting over

اسمون ۹ صبح ابری بود، و همه چیز در مه فرورفته بود. خواهرم به غرولند کردن در مسیر کتابخونه ادامه داد. با گفتن اینکه ژاکتم هم بوی سیگار میده، و اینکه من چرا چند تا موزیک یا همچین چیزی هایی رو پخش نمی کنم؟

اما اگه چند تا از سی دی هام رو هم نشون می دادم، می دونستم که مسیر موج جدیدی از غرولند رو باز می کردم.

اگه تایید خواهرم رو می خواستم، لازم بود که موسیقی در سبک sigur ros و یا mum پخش می کردم. اما متاسفانه، من هیچ کدوم از اون ها رو نداشتم.

همچنان به بی توجهی بهش ادامه دادم، و خواهرم با جعبه دستمال کاغذی من رو زد و گفت: "گوش بده وقتی یکی حرف می زنه."

قسم می خورم، تنها زمانی که با من تنها بود اینقدر از خود راضی میشد. یه متظاهر از خود راضی فقط برای برادرش. یه متظاهر؟؟

به کتابخونه ی شهرداری رسیدیم. وقتی که دیدش غرغر کرد، "چقدر کوچیکه" ، باز حداقل شکایتش اشاره ای به من نمی کرد.

یه بار قبلا برای تحقیق چیزهایی درباره ی تکالیف دانشگاهم اونجا رفته بودم، بنابراین الان کارت کتابخونه داشتم.

بهش گفتم، "هرکتابی که می خوای رو بردار." و برای یک بار هم که شده فرمانبردارانه قبل از اینکه بین قفسه ی کتاب ها غیبش بزنه با سر موافقت کرد "باشه"

من هم رفتم تا دنبال چند تا کتاب بگردم. از پله های باریک به سمت طبقه ی دوم بالا رفتم، جایی که با هر قدمی که بر می داشتم کف زمین غژغژ می کرد.

دختر جوونی بود که روی صندلی بین قفسه ی کتاب و در امتداد دیوار نشسته بود، کتاب حجیمی رو می خوند.

در ابتدا با یه مجسمه اشتباهش گرفتم و متاسفانه برای مدت طولانی بهش خیره شدم. وقتی که به طرف من نگاهی انداخت، بالاخره متوجه شدم که یه ادمه و با عجله دور شدم.

وقتی که کتاب ها رو به امانت گرفتم و تاریخ بازگشتشون رو دیدم، تازه متوجه شدم که امروز چهارشنبه است.

حقیقتا وقتی هیچ برنامه ای برای زندگیت نمی ریزی، حس تشخیص روزها رو از دست می دی، حتی مرز بین روزهای تعطیل و تعطیلات رو .

پس وقتی خیلی بده که، روزهای هفته رو فراموش می کنی.

فکر کنم، اگه امروز چهارشنبه است، پس اون کلاس باید تا الان شروع شده باشه... پنجمین بارم بود که از کلاس غایب شده بودم، اوه خب!

صرف نظر از اون، چیزعجیبی بود، یه دختر دبیرستانی و یه دانشجو صبح زود یکی از روزهای مدرسه به کتابخونه سر زده بودند.

بیشتر مردم در کتابخونه سالخورده ها بودند، پس کنجکاو بودم اون ها چطوری به ما نگاه می کنند.

بعد از تقریبا سی دقیقه، رفتم تا دنبال خواهرم بگردم، و در حال فکر کردن در مقابل قفسه ی کتاب پیداش کردم.

پرسیدم: "هنوزتموم نشده؟" و اون با کتاب منو زد، "تو کتابخونه حرف نزن"

فکر کنم ،مختصر و مفید خواهرم در دور دوم زندگیم اینطوری بود، دور اول اینطوری بود که " اوه لطفا یه کم بیشتر صبر کن."

نزدیک بیست دقیقه بعد، بالاخره تونستیم از کتابخونه بیایم بیرون.

تمام کاری که می خواست انجام بده این بود که همه ی روز رو تو اپارتمان من کتاب بخونه!

به محض اینکه برگشتیم، پرید روی تخت، به دیوار تکیه داد و جذب کتابی به کلفتی بعضی دیکشنری ها شد.

فکر کنم، اون واقعا تغییر کرده بود، اما دیگه خیلی تعجب اور نبود.

من متوجه شدم اگه تنهاش بزارم مشکلی نیست، پس به ارومی می خواستم که برم که بالا رو نگاه کرد و پرسید: "داداشی، کجا میری؟ دانشگاه؟"

نتونستم خیلی رک حرفم رو بزنم:" من دارم میرم این یارویی که می خوام بکشم رو تعقیب کنم تا بتونم از عادت هاش سر در بیارم" پس گفتم: "اره همون، هفت برمی گردم"

"همم" با شک من من کرد، " با این حال... باحال به نظر میرسه، می ری کسی که میشناسی رو ببینی؟"

حقیقتا این درست همون چیزی بود که دلم نمی خواست درباره اش ازم سوال کنه.

"اره دوست دانشگاه، ماه گذشته در جشنواره ی دانشگاه باهاش اشنا شدم." در حالی که راجع بهش فکر می کردم این رو گفتم.

در زمان هایی مثل این، بهتره دروغی بگین که اشاره ی جزئی به حقیقت داشته باشه."

"هیچوقت تا قبل از این اینقدر از کسی خوشم نیومده بود؛ انگار که می دونی اون یکی به چی فکر می کنه، دقیقا شبیه به همین، خیلی خوبه که حداقل یکی شبیه به این رو تو زندگیت داشته باشی، درسته دوست صمیم."

"هاه. یا اقلا.... این چیزی که تو دربارشون فکر می کنی درسته؛ داداشی؟"

مرد، یه چیز دقیقا خیلی ناپسندی در نحوه ی گفتنش بود.

"درسته، حدس می زنم، اقلا من راجع به اون مثل دوست صمیمی فکر می کنم."

با این حال عجیب بود. فکرشم نمی کردم کمترین اهمیتی بده که کجا می رم، چیکار میکنم.

شاید اون هم محتاج هم صحبت بود؟ یا شاید زمانی که من می رفتم، می خواست کاری رو که حاضر نیست به کسی بگه انجام بده.

نمی دونستم، در هر صورت، اهمیتی هم نمی دادم.

می تونست هرکاری که دوست داره انجام بده، من مسائل خودم رو داشتم تا بهشون رسیدگی کنم.

۲۹

می خواستم این مشکل همزادم رو در طول سال فیصله بدم. هرچی بیشتر می گزاشتم ادامه پیدا کنه، اجرا کردنش سخت تر می شد. علاوه بر این، البته که قبل از دسامبر توکیوا رو می کشتم، اون ها نمی تونستند کریسمس و سال جدید رو باهم بگذرونند.

شکی درش نبود، اکه اون روزهای شاد از راه می رسیدند و به یاد می اوردم که در زندگی اولم من و تسوگومی چطور اون روزها رو می گذروندیم، ضربه ی خیلی سختی همراه با افسردگی بدی از همه ی اون روزها خوردم.

می خواستم اگه امکانش بود از همشون دوری کنم و این به شدت یه مسئله ی غیر ممکن بود. اما الان، با تعقیب روزانه ام، درک خیلی خوبی از عادات روزانه ی توکیوا داشتم.

بخوام صادق باشم، خیلی وقت بود که برای اجرای نقشه ام در وضعیت محشری بودم. اما حداقل سه بار از شانس کشتنش که ریسک خیلی کمی داشت، صرف نظر کرده بودم.

همون طور که حدس زده بودم، عادات توکیوا خیلی شبیه من بود. خیلی دوست داشت از مکان های بلند پایین رو نگاه کنه. پس زمان های زیادی بود که روی پل می ایستاد و به رودخونه یا در شب کنار جاده های شیب دار به مناطق مسکونی خیره می شد.

در نظر من، طوری بود که انگار درخواست می کرد که کسی اون رو بکشه. شاید خدا هم در این هدف طرف من بود، فکر کنم.

و هنوز قادر نبودم که نقشه ام رو پیش ببرم. شاید نمی تونستم تصمیمم رو برای حرکت به سمت جلو بگیرم.

چیزی که هست اینه که من از تعقیب کردنش دنبال یه چیز دیگه هم بودم، می خواستم اشتباهات توکیوا رو ببینم.

منتظر بودم تا اون کمی از نقص هاش رو نشونم بده. برای اینکه کارم رو توجیه کنم، می خواستم تا بهم چند تا دلیل بده، هر دلیلی که باور کنم این ادمی که حقشه بمیره.

اگه فقط می تونستم کوچکترین دلیل رو برای کشتنش پیدا کنم ارزش داشت.

اما مشکل اینجا بود که، من کل ماه رو گشتم و گشتم، اما اون چیزی به من نشون نداد. حتی به خاطر نداشتن عیب و ایراد هم به خودش مغرور نمی شد.

نمی دونم اگه حتی ازش باخبر بود، اما توکیوا طوری به نظر می رسید که انگار درمورد اینکه چطور خودش رو به دیگران معرفی کنه خیلی مراقبه.

بزرگترین اسلحه ی توکیوا لبخند مبادی ادابش بود که فورا مقاومت هر کسی رو از بین می برد و صدای خوش اهنگش که همه می خواستند بهش گوش بدهند، با این حال بیشتر اوقات جرات می کرد که اون ها (لبخند و صداش) رو تحت کنترل خودش نگه داره و در لحظه ی حیاتی اون ها رو به روش هدفمندی رو می کرد، و تاثیر خیلی عمیقی روی اطرافیانش می گذاشت.

طبیعتا مردم متوجه میشدند، اما بهشون مهلت نمی داد تا به جذابیتش عادت کنند، زودتر از اون ها خودش رو عقب می کشید. با این کار اجازه می داد که تخیلات مردم بیشتر بشه و اون ها شروع می کردن به فکر کردن در این باره که او جذابیت بیشتری داره، از اون چیزی که واقعا نشون می ده.

صادقانه، باشکوه بود. به من یاد داد وقتی که جذابیت دیدنی داری، بهتره هرچند وقت یکبار فقط برای یاداوری به رخ بکشونیشون، به جای اینکه اون ها رو یهویی نشون بدی. یه تکنیک بی فایده برای کسی که ؛هرچند هیچ جذابیت پنهانی یا طور دیگه ای نداره.

متنفرم از اینکه اقرار کنم، اما اون پسر واقعا محشر بود، حتی با همه ی تنفرم، قدری احترام بهش می گذارم.

شکی درش نبود همه توکیوا رو جذاب می دیدند.

***۳ ، ***

بنابراین اون روز یه روز دیگه بود که هنوز کاری نکرده بودم.

وقتی که به اپارتمانم برگشتم و در رو باز کردم، بوی غذای خوشمزه شبیه به چیزی که تنها خواهرم می تونه درست کنه... چیزی بود که ارزوش رو داشتم، اما در عوض فقط این رو شنیدم: "من گشنمه، یه چیزی درست کن." و دوباره اضافه کرد، "همین الان"

واقعا ادم پخت و پز نیستم، پس کمی پای سیب از یخچال گرم کردم و مقداری بستنی وانیلی روش ریختم.

به پای سیب نگاه کرد و پرسید: "سبزیجات چی؟"، بهش گفتم: "هیچی ندارم"، بعد از کمی فکر گفت: "اینکه خوب نیست."

احتمالا منظورش این بود که، "احمقی یا چی؟" اما به عنوان یه مفت خور تحت مراقبت من، حتما تصمیم گرفته بود که برای یک بار هم که شده جلوی زبونش رو بگیره.

بعد از نوشیدن کمی قهوه بعد از غذا، مستقیم به من زل زد. چشماش به من می گفت: "من می خوام حرف بزنم، اما نمی خوام خودم شروع کنم."

پس من شروع کردم، " چه خبر؟"

"داداشی، دوست دختر نداری؟"

فکر کردم، این دیگه چی بود که ناگهانی پرسیدی.

"نه متاسفانه"

"... متاسفم که مطرح کردم، اما هیچوقت دوست دختر داشتی؟"

در زندگی اول ایده آلم داشتم، دلم می خواست بهش اینو بگم.

"اره، هیچوقت."

"چرا؟"

می پرسه چرا.... این بدترین روشی که میشه با یه ادم بدون عشق صحبت کرد.

در زندگی دومم، برام خیلی عجیب بود که چطور همه یکی پس از دیگری می تونستند عشقشون رو پیدا کنند. در زندگی اولم فقط با داشتن دختر ایده آلم درست درکنارم؛ راجع بهش هیچ فکری نداشتم، اما الان این طوری بودم که چطور همه جرات می کنند شخص مناسبشون رو پیدا کنند؟

بله، در چشمان من مردمی که با عشقشون بودند، از اون هایی که نبودند عجیب تر بودند.

واقعا، یه زمان هایی دلم می خواد بگم " واقعا درست میشه؟" نه اینکه کسی بخواد این رو بشنوه، اما برای من طوری به نظر می رسید که انگار عاشق شدن دونفر درسرتاسر زندگیشون واقعا اتفاق کمیابیه.

فکر کنم تعداد خیلی زیادی از مردم این اتفاق براشون بارها می افته. ایا اون ها حس پوچی نمی کنند؟

طوری که ارزش هات در مسیر زندگیت شکل می گیرند، شبیه نقاشیه یه تصویر است. تصویر پر میشه از چیز هایی که تو رو می سازه، پس مال همه متفاوته.

بنابراین اگه تصویر تو و یکی دیگه کاملا با هم مطابقت داره، فقط به این معنی که جفتتون شبیه به بوم خالی هستید یا اینکه خیلی قوه ی تخیل ندارید، پس فقط خسته کننده ترین تصویر رو رنگ امیزی می کنید.

البته تو موقعیتی که الان هستم هیچکس رو متقاعد نمی کنم، فکر کنم، فقط یه شکایت بی معنی است.

من فقط ایرادگیر، بی حوصله، تنها، خود انتقاد گر هستم که هیچوقت به کسی غیر از خودش فکر نمی کنه.

درسته کجا بودیم... خواهرم ازم پرسید "چرا؟"

خب، فقط یک دلیل داشت که الان من به هیچ وجه نمی تونم هیچکس غیر از تسوگومی رو به عنوان دوست دخترم در نظر بگیرم، اما گفتن این حرف البته هیچ نتیجه ی خوبی نداره، گفتم: "مطمئن نیستم که دلیل خوبی برای چراش داشته باشم."

"پس تو هیچوقت حتی عاشق دختری یا چیز دیگه ای نشدی؟"

سرم رو تکون دادم.

"حتی نمی تونی به یه نفرم فکر کنی؟"

"فکر کنم نه"

"پس... نمی دونم، یه دختر سازگار، حداقلش؟"

یه دختر سازگار، درسته؟

این حرف هیچی رو به ذهنم نمی اورد.

هرچند مطمئن بودم که این چیزی نبود که خواهرم انتظار داشت بشنوه.

۳۱

این قسمت داستان برمی گرده به دورانی که من در بیشترین دوران بدبختیم یعنی دبیرستان بودم. بدون اغراق، حتی یه دونه دوست هم در دبیرستان در دور دوم زندگیم نداشتم. اما اینطوری نبود که همه ی همکلاسی هام ازم متنفر باشند، مشکل غرور احمقانه ام بود.

شماها احتمالا خندتون میگیره، اما من به دوست مثل چیزی که دورم جمع میشه نگاه می کردم. هیچ ربطی به تکبر یا مهربونی نداره و حتی نمی تونستم تصور کنم که باید اولین کسی باشم که با اون ها صحبت می کنه.

زندگی اولم تاثیر بدی در انجا روم داشت. من عادت داشتم که خیلیییییی محبوب باشم.

البته حتی به عنوان یه ادم کم عقل، بالاخره متوجه اش شدم درسته، که نمی تونم هیچ دوستی بدون شروع یه مکالمه پیدا کنم و زمانی که متوجه شدم، تنها برای من نیمی از این فرصت باقی مونده بود، می تونستم تشخیص بدم که کی از گروه بیرون انداخته شده ، اگه فقط می رفتم و باهاشون صحبت می کردم، به راحتی من رو به عنوان دوستشون قبول می کردند.

اما سرانجام این کار رونکردم. چرا؟ البته که به خاطر غرور خوب قدیمیم بود.

این ناراحت کننده ترین چیز بود، من اینجا باهاتون موافقم. اما ترجیح می دادم بمیرم تا با اون دلقکا حرف بزنم.

همیشه درباره ی خودم مثل یه پسر خوشتیپ فکر می کردم، خوب بزار صادق باشم، الان واقعا بهش کمتر معتقدم.

الان فراموشش کن که چی حقیقت داره، این چیزی بود که فکر می کردم و بهم کاملا کمک کرده بود.

گذشته از این اگه کسی نمی خواد من رو دوست داشته باشه، من که خودم رو دوست دارم، درسته؟

به هرحال نکته اش اینه که ، فکر می کردم یه پسر خوشتیپ مثل من اگه مکالمه ای رو با اون احمقا شروع کنه، فقط درست نیست.

طبیعتا از نگاه اون ها، من باید حتی یه احمق بزرگتر خودشون به نظر می رسیدم.

۳۲

اگه تجربه اش کرده باشی خودت می دونی، اما دبیرستان بدون دوست رک و پوست کنده یه جهنمه.

کالج در مقایسه با دبیرستان خیلی مشکلی نیست که تنها باشی. اغلب گفته میشه که تنهایی چیزی که بهش عادت می کنی، و منزوی بودن چیزی که نمی تونی بهش عادت کنی.

چیزهایی شبیه به این که تعطیلات رو به تنهایی بگذرونی تو می تونی بدون مشکل روزها رو تحمل کنی، اما وقتی ادم هایی در کنارت هستند و تو تنها ادم گوشه گیری... پس نمی تونی نسبت به این مورد بی خیال باشی.

پس من چطوری این موقعیت ناراحت کننده رو تحمل کردم؟ به روش کاملا باورنکردنی دیگه ای.

یه دختری تو کلاس بود که شبیه به من گوشه گیر بود، اسمش هیراگی بود. او همچنین دوستی به هم اسم خودش هم نداشت. طوری به نظر می رسید که انگار همش فکر می کنه "من دیگه به هیچی از این دنیا امید ندارم." با اکراه دبیرستان می گذروند. این هیراگی بود.

من می گم قدش کوتاه بود، با چشمایی که به نظر می رسید به راحتی ناراحت می شوند. همیشه پایین رو نگاه می کرد و وقتی که لازم بود تو چشمای دیگران نگاه کنه، تقریبا چشم غره می رفت.

و با صدای نازک و بدون اعتماد به نفسش، اغلب با حالتی پر از مکث صحبت می کرد."من، اوم، فکر می کنم که، خب ..... ن- نه، اون ممکن نیست که ....مشکلی باشه."

طوری به نظر می رسید که با دقت تلاش می کنه تا بیشترین حد وسط رو در کلمات ثابت موقع صحبت کردن انتخاب کنه، اما باعث می شد که مردم این کارش رو مایه ی اذیت ببینن.

شاید چون من صریح حرف می زدم نیازی نبود که زیاد حرف بزنم، با یه نگاه ما کاملا از این جهت متضاد هم بودیم، اما جفتش یه ریشه داشت.

هیراگی با من به یه راهنمایی میرفت، و دقیقا مثل من اون موقع کاملا تنها نبود. اون الگویی شبیه به من رو که از دوست هاش به خاطر رفتن به دبیرستان جدا شده بود دنبال می کرد.

وقتی که تو کلاس درس نادیده گرفته میشدم، شدیدا حسش می کردم و اون زمان هایی بود که به طرف هیراگی نگاه می کردم.

هیراگی تنها شریک من، دیدن اون تنها گوشه ی کلاس باعث ارامش بزرگی برای من میشد، حداقل تنها نبودم، می تونم فکر کنم، این باعث راحتیم میشد.

نه این کاملا درست نیست، اگه می خواین واقعیت رو بدونین، با تشکر از وجود هیراگی در اونجا بود که خودم رو متقاعد کرده بودم اخرین نفر در کلاسمون نیستم.

"من واقعا بد گرفته بودم، اما هی، بهتر از هیراگی بودم." اینطوری فکر می کردم تا خودم رو قوی نگه دارم. چه کار رقت انگیزی بود که انجام می دادم.

هرچند، فقط می تونست تفکرم برای فریب خودم باشه، اما فکر می کنم اون هم همین کار رو با من انجام می داد.

این شرایط باعث شد که خیلی واضح تر متوجه گوشه گیری خودمون بشیم، شرایطی مثل فعالیت کلاسی و مقدمات رویداد ها ، هیراگی و من تماس چشمی برقرار می کردیم.

شکی درش نبود که هیراگی مثل ادمی به من نگاه می کرد که حتی از اون هم پایین تر بودم، یا حداقل مطمئن بودم که وقتی به من نگاه می کنه، اون هم از فکر اینکه، "اه، اون هم منزویه"، قوت قلب پیدا می کنه.

پس از اون نظر، شاید با جرات بتونم بگم که در یک تعریف کاملا پیچیده "ما همدیگه رو دوست داشتیم" ما قربانی همدیگه بودیم.

من به اون با دیده ی تحقیرنگاه می کردم و فکر می کردم "اون هم مثل منه، اما به عنوان یک زن باید بدتر باشه." اون هم با دیده ی تحقیر به من نگاه و فکر می کرد: "اون هم مثل منه، اما با این حال من از نظر علمی از اون بهترم."... این وضعیتمون بود.

این ممکنه شبیه به عقده ی حقارت موقع حرف زدن باشه، اما فقط با یه نگاه چشم هاش این رو می فهمیدم. اون چشم ها قضاوتگر بودند، می دونستم به خاطر اینکه مال من هم همینطور بود.

در سال اولم،قبل از اینکه به تنهایی خو بگیرم، موقع ناهار با عجله به سمت کتابخونه می رفتم تا وقتم رو برای درس خوندن هدر بدم و در حقیقت هیراگی هم اغلب همین کار رو می کرد. ما بارها همدیگه رو اونجا می دیدیم. اینطور نبود که صحبت کنیم یا حتی با هم سلام و احوال پرسی کنیم، اما وجود همدیگه رو به رسمیت می شناختیم.

هرچند ماه یکبار من با افسردگی وحشتناکی مبتلا می شدم، سریعا به درمانگاه می رفتم،(هرچند جسمانی مریض نبودم) و کلاس های بعد از ظهرم رو غیبت می کردم.

خب، درست سومین باری که اینکار رو کردم، هیراگی هم در همون لحظه اونجا بود، ناجور بود انگار دوتایی تصمیم گرفته بودیم که کلاس رو بپیچونیم.

اما یه عالمه چیزهای مشترک بین کلاس ها بود که هر کدوم می خواستیم به خاطرشون به خودمون یه استراحتی بدیم.

علاوه بر این رابطه ی من با هیراگی در سال دوم نزدیک تر شد. معلم کلاسمون چیدمان نشستن رو تغییر داد، دانش اموزان می تونستند انتخاب کنند یا قرعه کشی کنند و یا خودشون انتخاب کنند.

هرچند اون هایی که ازادانه صندلی هاشون رو انتخاب می کردند براشون انتخاب صندلی ردیف عقب ممنوع شده بود.

طبیعتا اون هایی که اخر سر کارشون به ردیف عقب کشید اونهایی بودند که براشون فرقی نمی کرد کجا بنشینند و برای ادم های بی دوست هر صندلی در گوشه ای همین کار رو می کرد.

پس هیراگی و من اخر سر کارمون به نشستن کنار هم می کشید، ممکنه که با جمع سال دوم و سوم تقریبا ده بار شده باشه. مردم شروع کردن به اینکه ما رو شبیه به یه زوج ببینن، و من با سنگدلی فکر می کردم، " واو، من رو با این ادم قاطی نکنین". هرچند چیزی که می تونم بگم اینه که نشستن کنار هیراگی باعث ارامشم می شد.

برای مثال، در ادبیات کلاسیک و یا کلاس انگلیسی، اغلب باید با کسی کتاب رو بخونی درسته؟ این کار اغلب برای من دردناک بود، اما وقتی هیراگی شریکم بود، خیلی عصبی نمی شدم.

وقتی با دیگران همراه میشدم، نگران صدام بودم که به حالت جیر جیر نیوفته، یا حالتم خیلی کند نباشه، و یا اینکه به خاطر اینکه با من همگروه شدند ناراحت نباشند، و همه ی اون مزخرفات دیگه.

اما با هیراگی، من فقط فکر می کردم "گیز؛ هیراگی خیلی غیر اجتماعیه." دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

ریشه ی همه چیز که باعث ارامش ما میشد حس اطمینان از این حس بود که "اون به من صدمه نمی زنه"

از نظر دیگه، هیراگی طوری باعث ارامش من میشد که هیچکس دیگه ای نمی شد.

۳۳

وقتی بحث این چیزها میشه شما ممکنه فکر کنید من یه احمقم که بیش از حد نسبت به نظریات خودم اگاهی دارم و من این رو با شناخت کاملی که دارم میگم، باور دارم که من و هیراگی به همدیگه تکیه کرده بودیم.

در سال سوم، درحالی که خیلی نشون نمی دادیم، شروع کردیم به برداشتن یه وظایف و گروه کردیم. حتی وقتی صندلی هامون عوض می شد، سعی می کردیم به حدی که ممکن بود نزدیک هم بشینیم، یه توافق غیر بی چون و چرا بینمون بود که وقتی اوضاع سخت می شد از همدیگه استفاده کنیم.

"تو واقعا لازم نیست که با من دوست باشی، اما لطفا وقتی کمک کسی رو لازم داشتم پیشم باش."یا یه همچین چیزی! اه، اما من خیلی بیش از حد اینجا خیالی نوشتمش...

احتمالا خیلی بیشتر شبیه این بود که ، "هی تو هم ادم گوشه گیری هستی؟ به عنوان یه بدبخت دیگه، فکر می کنم باید کنار هم بمونیم."

"خب؛ حداقل این ادم من رو رها و از دستم فرار نمی کرد" رابطه ی ما این نوع پیچیدگی در اعتماد به هم رو داشت.

ما بالاخره پیشرفت کردیم، بی هیچ محبتی، قطعا اما یه نوع همدردی عمیق برای همدیگه داشتیم، فکر کنم.

اگه اینطور نبود، پس قطعا با هم نمی موندیم تا از تنهایی کامل خودمون جلوگیری کنیم.

و منزوی بودن تنها مشخصه ی عادی بین من و هیراگی نبود، حتی کیفیت گوشه گیریمون هم نقطه ی مشترکمون بود.

.... چیزی که فکر می کنم این بود که دلیل عادت نکردن ما به کلاس درس، به خاطر این بود که ما جفتمون فکر می کردیم، "باید جای دیگه ای غیر از اینجا باشیم"

به ذهنم می رسید جایی هست: " مکانی بهتر از اینجا "، که مانع بزرگی برای ما بود از اونجایی که گرفتار "اینجا" شده بودیم.

من دائما راجع به روزهای شاد زندگی اولم فکر می کردم. همینطور، دیدم به دنیا خسته کننده تر از مواقع عادی بود، و وابستگی کمی به "همین لحظه و همین جا" داشتم.

و کنجکاو بودم که ایا هیراگی هم به چیزی مشابه من فکر می کرد، وگرنه چه دلیلی داشت که اون اینقدر گوشه گیر بود؟

مطمئن بودم ادم هایی که تونسته بودند لبخندش رو ببینند خیلی کم بودند، اما من یکی از اون تعداد کم بودم. بعد از سه سال و نیم تونسته بودیم که کمی صادقانه باهم گفتگو کنیم.

و بنابراین فقط یکبار، شانسی، تونسته بودم که لبخندش رو ببینم .

فکر کردم، چه حیف، اگه همیشه این لبخند روی صورتش بود؛ حاضرم شرط ببندم که مرکز توجه کلاس شدن خیلی براش سخت نبود، یه همچین جذابیتی لبخندش داشت. وقتی برای اولین بار دیدمش، شوخی نمی کنم، شکه شدم. همش اینطوری بود که: "وایسا؛ تو اینقدر جذابی؟"می دونین.

۳۴

روزی که لبخند هیراگی رو دیدم زمستون سال سومم دبیرستان بود، روزی که تمرین مراسم فارغ التحصیلیمون رو داشتیم. معنیش این بود که، درست کل سه سال خودش رو برای این کار اماده کرده بود، من حتی یکبار هم لبخندش رو ندیده بودم.

فارغ التحصیلی .... خب، مرددم که بگم، رویداد احساسی برای من بود.

Starting over

هیچ چیز ناراحت کننده ای درباره ی پشت سر گذاشتن اون مدرسه نبود و با این حال خیلی هم شاد هم نبودم. یه جورایی فکر می کردم، "مرد، چه سه سال مزخرفی بود."

وابستگی کمی به مدرسه داشتم، به اونجا می رفتم و تقریبا تعجب می کردم که ایا واقعا دانش اموز اونجا بودم؟

همش بهش فکر می کردم و دیگه حتی حس رفتن به مراسم تمرین رو هم نداشتم. در حالی که همه به سمت سالن ورزش می رفتند، از صف خارج شدم و به سمت اتاق تدارکات موسیقی رفتم.

در همیشه کاملا باز بود، در سال سومم خیلی از وقت های ناهارم رو اونجا گذرونده بودم.

اونجا منتظر موندم تا مراسم تمرین تموم شه، اگه کسی که امکان نداشت وجود داشته باشه پیداش نمیشد، مطمئنا هیچکس متوجه این موضوع نمیشد.

البته در حال حاضر اهمیتی نمی دم دیگران راجع به من چه فکری می کنند. گذشته از همه ی اینها؛ تقریبا مراسم فارغ التحصیلی بود.

اتاق تدارکات موسیقی حتی بعد از ظهر ها هم تاریک بود، اگه در رو می بستی، مدتی طول می کشید تا چشمات عادت کنند.

این قسمتی از دلیل این بود که من از اونجا خوشم می اومد، همچنین من دوست داشتم الات موسیقی رو ببینم که زمانی جلودار بودند الان اینجا چطور در حال پوسیدگی بودند. یه عالمه الات موسیقی دیگه قابل استفاده نبودند، اما دور انداختنشون حیف بود.

نشسته روی صندلی ایستاده، ارنجم روی جلد صفحه کلید خوابونده بودم، به فضا خیره شده بودم. نقریبا نزدیک به پنج دقیقه طول کشید تا از گوشه ی دیدم متوجه هیراگی بشم.

وقتی هیراگی و من نگاهمون به هم خورد، واقعا یادم نمیاد که کی اول لبخند زد. ما همیشه قیافه ی نچسبی داشتیم، اما به دلایلی نمی تونستیم جلوی لبخندمون رو اونجا بگیریم.

حدس می زنم احساس ارامش کردیم از اینکه دیدیم کس دیگه ای هم هست که حس نمی کنه که به مراسم فارغ التحصیلی در حال نزدیک شدنه، و خنده داره که جفتمون به دنبال فرار از اونیم.

خرابه های چیزی که از دست رفته – این تصویر لبخند هیراگی بود که در ذهن من قرار داده شد.

شبیه اینکه قبلا یه همچین چیز فوق العاده دیوانه واری بوده و در حالی که الان کاملا از بین رفته، اون برای قسمتی از این خرابه ها ارزش قائله، یه جورایی شبیه به همچین چیزی.

البته به محض اینکه به هم لبخند زدیم، سریعا جای دیگه رو نگاه کردیم و رفتیم سراغ کار خودمون.

من تقلا می کردم تا یه گیتار خاک گرفته بدون سیم اول رو بزنم و اون ارگ الکترونیکی افتاب سوخته ای رو بدون تنظیمات کمی صدا رو می نواخت.

خیلی از اینکه می دیدم هیراگی طبیعی می نوازه متعجب نشدم.

مغازه ی سی دی فروشی دست دوم در نزدیکیمون بود که اغلب بعد از مدرسه بهش سر می زدم، تو هیچ باشگاهی عضو نبودم و در حالی که به کاور سی دی که تو دستم بود خیره شده بودم، هیراگی پشت سر من ایستاده بود و همین کار رو می کرد، احمقانه بود اما این اتفاقات همیشه می افتاد.

از اون جایی که فضای کمی بین قفسه ها در اون مکان بود، عقلانی بود که در مسیرمون به هم بربخوریم، اما هیچوقت یه کلمه هم راجع بهش باهم حرف نزدیم.

من هیراگی رو در حال نواختن ارگ تماشا می کردم، صورتش رو نمی تونستم ببینم، اما حتی فقط با نگاه به پشتش، می تونستم بگم نسبت به کلاس درس؛ کمی بیشتر ارامش داره.

باید می پذیرفتم، که مسائل بینمون کمی خودمونی تر شده بود، تو احتمالا فکر می کنی که گذشته از همه ی این ها طبیعیه، که دوست بشید، اما همون طور که قبلا گفتم، تا اخر، هیراگی و من حتی یه مکالمه ی شخصی هم نداشتیم.

چرا همیشه اینقدر از هم فاصله می گرفتیم؟ فکر کنم، حداقل از نظر من، احتمالا می تونم فقط به خاطر کمبود اعتماد بینمون توضیحش بدم.

هرچند من به هیراگی بی اعتماد نبودم، چیزی که نمی تونستم بهش اعتماد کنم مثل همیشه محبت دیگران بود.

به خاطر اینکه از تسوگومی جدا شده بودم، کسی که در زندگی اولم خیلی دوستش داشتم برعکس الان، که باعث خرابی همه چیز شد.

فرقی نمی کرد که چقدر با هم کنار بیاید، اون ها می تونند یه روز ترکت کنند. بنابراین می ترسیدم که حتی برای اینکه عمیقا با کسی قاطی بشم تلاش کنم. هرچی اون فرد دوستانه تر باشه ، بیشتر از خیانتش می ترسیدم. پس به حد کافی دور از هیراگی باقی موندم.

این به حدی احمقانه است که بگی هیچوقت ازدواج نمی کنی به خاطر اینکه نمی خوام طلاق بگیرم، اما من نظرم رو تغییر ندادم، رابطه که خیلی بهم وابسته نشیم، فقط متقابلا از دور به همدیگه با دیده ی تحقیر نگاه کنیم، برای من عالی به نظر می رسید.

یادمه بعد از ان، جفتمون از طرف معلم تنبیه شدیم به خاطر اینکه مراسم تمرین رو پیچونده بودیم.

"فکر می کنین می تونین هرکاری که دلتون می خواد به خاطر نزدیک شدن به مراسم فارغ التحصیلی بکنین؟" و به همین منوال، "چطوری می خواین برین دانشگاه؟" و غیره.

در سکوت در حالی که سرم پایین بود بهش گوش می دادم،از فکر اینکه معلم ممکنه اشتباها باور کنه چیزهای عاشقانه ای بین هیراگی و من هست خجالت زده بودم. هیراگی هم همینطور به نظر می رسید، احمقانه بود، زمان احمقانه ای بود؛ دبیرستان.

در فارغ التحصیلی روز بعد، هیراگی و من دقیقا بعد از تبریکات، کلاس درس رو ترک کردیم. ما تنها کسایی بودیم که اینقدر زود می رفتیم، و چون تنها کسایی که در سالن بودند ما بودیم، طبیعتا تماس چشمی برقرار کردیم. من دهنش رو دیدم که می گفت "میبینمت"

این همه ی خاطراتم از هیراگی بود و لزوما اینطوری نبود که من دختر سازگاری رو پیدا نکرده بودم.

۳۵

"پس ...نمی دونم، دختر سازگار، حداقل؟"

اخر سر جواب سوال خواهرم رو ندادم. توضیحش ممکن بود کافی نباشه، اما... وقتی که بحث افکار ذهنی مشخصی میشه؛ درک جادوییشون رو وقتی که این ها رو بهشون میگی از دست میدن.

اگه می خواستم اون جادو رو زنده نگه دارم، باید کلماتم رو خیلی با دقت انتخاب می کردم، داستان رو خیلی با احتیاط تعریف می کردم که چیزی رو اشتباه متوجه نشوند.

اما در اون زمان، من نه می خواستم و نه انرژی این کار رو داشتم، پس فقط دهنم رو بسته نگه داشتم و علاوه بر اون صحبت درباره ی هیراگی به معنی لمس روزهای مزخرف دبیرستانم بود، پس در هر صورت اشتیاقی براش نداشتم.

خواهرم ومن شام رو تموم کردیم و با هم روی تخت نشستیم، و کتاب های کتابخونه رو می خوندیم.

کنار هم بودن ناجور بود، اما مسلما این بهترین جای اپارتمان برای کتاب خوندن بود. دو شاخه ی تلویزیون رو وصل کرده بود، بنابراین تمام چیزی که من می شنیدم صدای ورق زدن گاه و بیگاهم و صدای حرکت بخاری بود.

خوشبختانه مستاجر دیگه در اینجا مثل من سر و صدای کوچکی ایجاد کرد، که مثل دعای خیر برای ادم حساسی مثل من بود.

داشتم کتابی در مورد همزاد می خوندم، این کتاب می گفت که ان ها دارای خصوصیات زیر هستند:

- اون ها با اطرافیانشون صحبت نمی کنند.
- در مکان مشابهی مثل همزاد اصلیشون ظاهر می شوند.
- اگه ادم اصلی همزادش رو ملاقات کنه، میمیره و همزاد جای ادم اصلی رو می گیره.

همون طور که با کمی فکر میشه گفت، همه این ها برای توکیوا به کار برده نمیشد، بلکه به من اشاره داشت.

من دوستی نداشتم و به ندرت با کسی صحبت می کردم. ما به یه دانشگاه می رفتیم، پس جفتمون در یه مکان مشابه ظاهر شده بودیم. اگه یکی از ما باید می مرد، او بود (به خاطر اینکه من می کشمش).

و اون دقیقا مثل زندگی اول من ظاهر شده بود. با توجه به این، ایا اون ادم اصلی بود و من همزاد بودم؟

از روی کتاب سرم رو بالا اوردم و متوجه شدم که خواهرم مخفیانه داره نگاهم می کنه. درباره ی چیزی که می خوندم کنجکاو بود، گذشته از این، تو شخصیت من کتاب خوندن نبود.

ازش پرسیدم: "چی می خونی؟"

"... تو نمی فهمی حتی اگرم بهت بگم." این رو گفت.

حرفش ناراحت کننده به نظر می رسید، اما حقیقت داشت. به جلدش نگاه کردم، مال نویسنده ای بود که حتی اسمش رو هم نشنیده بودم.با این حال، تعجب کردم، قصدش از سوال هایی که کمی قبل پرسید چی بود؟ درباره ی داشتن دوست دختر و خاطرخواه...

فکر کردن راجع به این ها، یه جورایی معجزه اسا بود که از من، بین این همه ادم همچین سوال هایی رو بکنه، خواهر دور دوم زندگیم دختری بود که کاملا به زندگی عشقی برادرش اهمیت نمی داد، حقیقتا، قصدا از یه همچین چیزهایی کناره گیری می کرد.

"به هر حال اون سوال ها برای چی بود؟" در حالی که چشمام هنوز روی کتاب بودند پرسیدم.

به جای جواب دادن ازم پرسید: "داداشی دوستی داری؟"به سمتم چرخید و پاهاش رو پایین اورد. "به غیر از دوستی که ماه گذشته در روز جشنواره پیدا کردی. یا هرچی، دوست دیگه ای که بشه به اینجا دعوتش کنی؟"

سوال دردناکی برای شنیدن بود، فکر کردم که لطفا دیگه ادامه نده و طوری که بیانش می کرد، به نظر میرسید که می دونه چیزی که راجع به دوست صمیمیم بهش گفتم داستانی پر از دروغه.

هی، حس کردم که خیلی داغونم.

"دوستی که بشه دعوتش کرد ندارم" جواب دادم، اما جرات کردم طوری بگمش که انگار دوستان دیگه دارم .

و البته خواهرم به موضوعی که می خواستم کمتر در باره اش سوال بشه ادامه داد. "پس دوست هایی داری که نمی تونی دعوتشون کنی؟"

در این لحظه دیگه واقعا باید صادقانه جواب می دادم، "نه، هیچ دوستی. خجالت می کشم که بگم حتی یه دونه هم ندارم... و دوستی که گفتم تو روز جشنواره باهاش اشنا شدم هم دروغ بود.خدایا، این رو باید از اول بهت می گفتم."

توقع داشتم خواهرم مسخره ام کنه، تا من رو با نظرات تلخی مثل :"فکر می کنی می تونی تو اجتماع دووم بیاری؟" و "می دونی چرا هیچ دوستی نداری؟" زیر رگبار بگیره. اما کلماتی که از دهنش خارج شد تمسخر و یا بی احترامی رو نشون نمی داد.

"هاه، پس مثل منی، ان وقت" و با این حرف برگشت سر کتابش.

تا اندازه ای، می تونستم پیش بینی کنم که خواهرم دوستی نداره، اما واقعا تعجب اور بود که خیلی راحت اشکارا برای من بازش کنه. گیج و مبهوت شدم. سعی کردم به جوابی فکر کنم. به خاطر اینکه واقعا عجیب بود که خواهرم در زندگی دومم یه همچین چیزی رو به من بگه.

باید معنی مهمی درش وجود داشته باشه.

خیلی عادی این حرف رو زد، با این حال مطمئنم که جرات می خواست، منظورم اینه که اون همیشه متنفر بود از اینکه نقاط ضعفش رو نشون بده. اگه ازش غیرمنتظره می پرسیدم؛ "هونوکا، ایا دوستی داری؟" اون خیلی عادی جوابی مثل این رو به من می داد؛ "و می خوای با این اطلاعات چیکار کنی؟"

اما قبل از اینکه بتونم چیز مبادی ادابی بگم، نشانه ی کتابش رو گذاشت و زیر پتو رفت.

من رو از تخت بیرون کرد، " می خوام بخوابم." و پتو رو روی سرش کشید.

طوری به نظر می رسید که انگار عصبانیه، اما همچنین افسرده هم به نظر می رسید. نزدیک سی دقیقه بعد، وقتی که مطمئن شدم خوابیده، رفتم بیرون و در حالی که زیر نور خیابون می لرزیدم سیگار کشیدم. فرق بین نفس سردم با دود سیگار رو نمی تونستم تشخیص بدم.

به کلمات خواهرم فکر کردم.شاید از تنهایی به اپارتمان من سر زده بود، فکر کنم.

البته فکر نمی کردم اینقدر برام "عزیز" باشه که مهم بشه، اما خواهرم در زندگی اولم کارهاش منطقی بود، و اون ها اساسا یه ادم بودند.

دوستان ، هاه.

اخرین پکم رو کشیدم و سیگار رو خاموش کردم. دود به مدت نامعلومی در هوا پیچ و تاب می خورد.